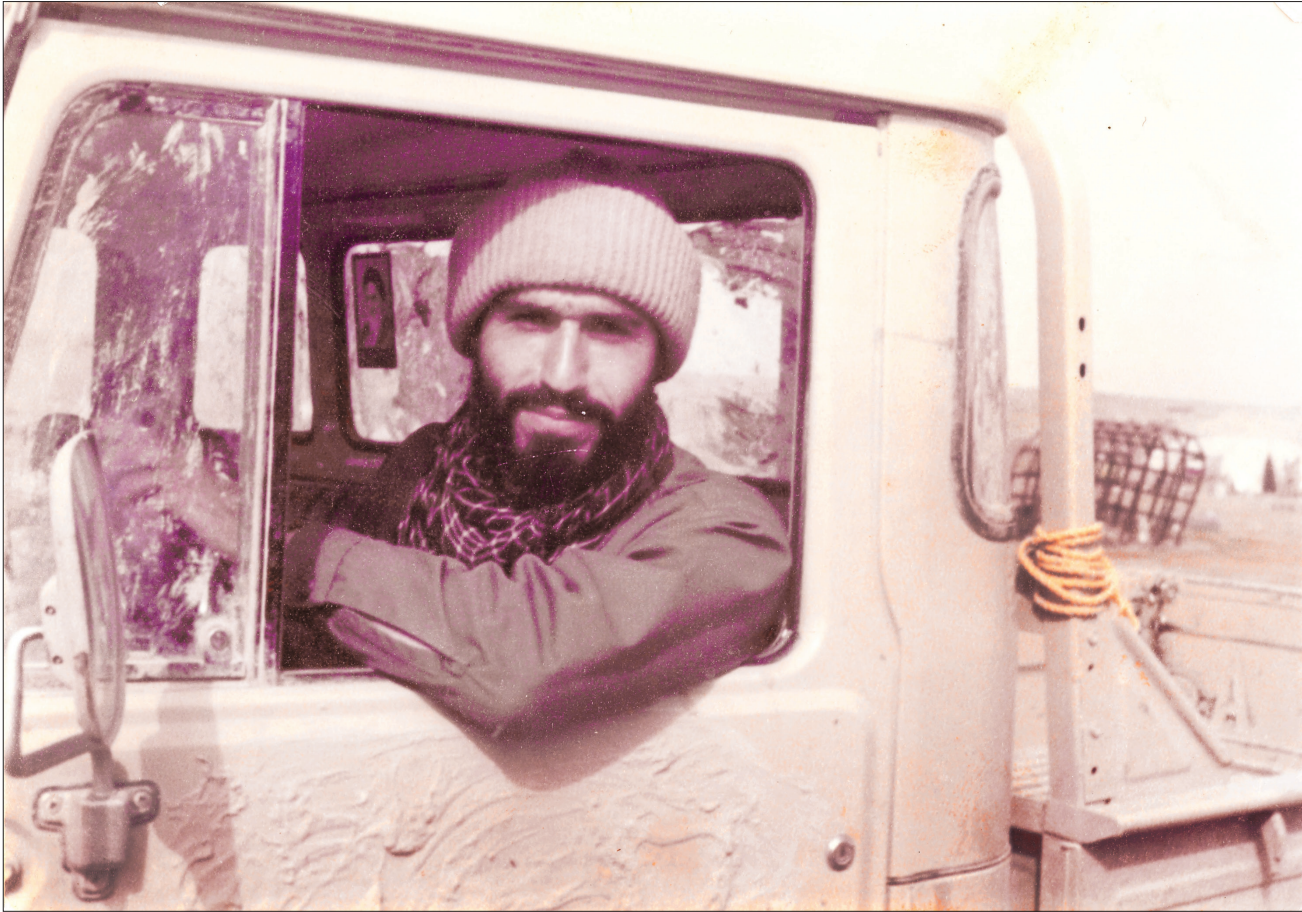


بختی که سپید شد...

«ماجرای «شهناز» و «مهناز»، دو خواهری که به واسطه خیرخواهی شهید علیرضا نوری و همسرش، از فساد و فحشا نجات پیدا کردند

📄 [شهرزند] شهید علیرضا نوری، مسئولیت‌های مختلفی در زمان انقلاب و در جریان جنگ تحمیلی داشت؛ از جمله راه‌اندازی کمیته انقلاب اسلامی در ناحیه راه‌آهن جنوب، فرماندهی عملیات امام مهدی (عج) و امام علی (ع)، جانشینی فرمانده تیپ عمار لشکر ۲۷ محمد رسول الله، ریاست حراست راه‌آهن جمهوری اسلامی، جانشینی فرمانده پایگاه ابوذر، فرماندهی لشکر ابوذر در عملیات خیبر و... او متولد سال ۱۳۳۱ بود که به واسطه مجروحیت، یکی از دستانش را در طول جنگ تحمیلی از دست داد و در سال ۱۳۶۵ در عملیات «کربلای ۵» به فیض شهادت نائل شد. کتاب «صبح روز نهم» سرگذشت‌نامه مستند این شهید بزرگوار است که فرازهای بسیار جالبی دارد. از جمله پناه دادن شهید نوری به دو دختری که به راه فساد افتاده بودند. آنچه در ادامه می‌خوانید، همین بخش از کتاب است، با توضیحاتی مقدماتی درباره محلات فساد و فحشا در زمان پهلوی دوم.



خاموشان»، «محل قجرها» و «گمرگ» هم شناخته می‌شد. زنان آنجا را هم «ساکنان محل غم» می‌نامیدند. این نام یعنی «ساکنان محله غم» به واسطه یکی از نویسندگان عامه‌پسند روزگاری شهرت بیشتری گرفت؛ زمانی که زمانی با عنوان «ساکن محله غم» را منتشر کرد و از اوضاع وخیم این محلات خبر داد؛ اینکه چگونه عده‌ای به سبب فقر و ناآگاهی فریب می‌خورند و حاکمیت وقت یعنی پهلوی نیز نسبت به ورودشان به محلات اینچنینی و سوءاستفاده از آن‌ها بی‌توجه است.

خانه‌های فساد و فحشا

«محل جمشید» به نام خیابان جمشید به این نام معروف شده بود. این محله ۱۳۵ هزار متر مربع مساحت داشت و به قسمت اصلی و فرعی تقسیم می‌شد. قسمت اصلی شامل خیابان‌های کمیل، استخر، قنات و قوام بود که

ساکنان محله غم

توضیحاتی درباره محلات فساد و فحشا در زمان پهلوی

کمیته‌ای که علیرضا (نوری) مسئولش بود زیر نظر کمیته انقلاب اسلامی غرب تهران فعالیت می‌کرد. بیشتر مأموریت‌هایی هم که به آنها واگذار می‌شد، برای پیگیری گزارش‌هایی بود که از طریق مردم به آنها می‌رسید. از جمله اقدامات کمیته جنوب غرب تهران در مرداد ۱۳۵۸ پاکسازی «محل جمشید» در مجاورت میدان راه‌آهن بود. این محله از پیش از انقلاب به مرکز فساد و فحشا معروف بود. «محل جمشید» با نام‌های «شهر نو»، «قلعه شهرنو»، «قلعه زاهدی»، «قلعه»، «قلعه

۲۶ کوچه داشت و در هر کوچه ۳۰ تا ۵۰ خانه. در هر خانه چندین خانواده توأمان زندگی می‌کردند و گاهی در یک اتاق، چند مرد و زن ساکن بودند. محل جمشید از نگاهی دیگر به دو بخش قلعه و نجیب‌خانه تقسیم می‌شد که در واقع قلعه، محل کار و نجیب‌خانه، محل زندگی عادی روسپی‌ها بود. ده‌ها تئاتر، تماشاخانه و کافه در خیابان جمشید و داخل شهر نو و خیابان‌های ۳۰ متری احداث شده بود. گردانندگان اصلی این محله با مقامات دربار شاهنشاهی در ارتباط بوده و در رویدادهای سیاسی پهلوی دوم از جمله کودتای ۲۸ مرداد و حمله به منزل محمد مصدق نقش داشتند. به دل‌ها و سردمداران شهر نو اصطلاحاً «خانم رئیس» گفته می‌شد. برخی از معروف‌ترین آنها هم افرادی بودند نظیر ملکه اعتضادی، پری آژدان‌قزی، سیمین ب.ام.، پری بلنده، پری سیاه، مزگان سوخته، شیرین سلطانی، منیژه کچل و...

منتهای آرزوهایشان داشتن چنین همسری بود. گفتند: «ما خیلی بدبختیم. ما نمی‌خواهیم و نمی‌خواستیم به همسر آینده‌مان خیانت کنیم. مجبور بودیم و زندگی مان را پدر و مادرمان تباه کردند.»

فریاد آن روز رفتیم و برای شان روسری خریدیم

آن‌ها از سرنوشت گذشته‌شان ناراحت بودند و گریه می‌کردند. من اما گفتم: «همین که نمی‌خواستید و مجبور بودید، مهم و خوب است. همین که نمی‌خواستید و نمی‌خواهید در چنین کاری باشید، همین موضوع را خدا می‌بیند. مطمئن باشید آینده خوب و عاقبت به‌خیری در انتظارتان است؛ به شرط آن که شما هم تغییر کنید و از آن فضا‌هایی که بودید فاصله بگیرید. من حاضر همه جور به شما کمک کنم.» گفتند: «ما از خدایمان است که تغییر کنیم و خانمی مثل شما بشویم.» روز بعد رفتم مغازه سر خیابان و برای آن دو دختر نازنین دو تا روسری خریدم. گفتم: «اگر می‌خواهید از دست شیطان رها شوید و به سمت خدا بروید، ابتدا باید حجاب داشته باشید. وقتی با حجاب باشید، نه خودتان گناه می‌کنید و نه باعث گناه دیگران می‌شوید.» آنها هم با شور و شوق فراوان روسری‌ها را سرشان کردند.

مردم ما را از نگهداری این دو خواهر منع می‌کردند

این دو خواهر تشنه معرفت بودند با دین و خدا عناد نداشتند اما به انجام کارهای زشت مجبور شده بودند؛ نه اینکه با میل و رغبت خود و از سر هوس این کارها را کرده باشند. کم‌کم آنها را با احکام اسلام از قبیل طهارت، نجاست و... آشنا کردم و چیزهایی را که بلد بودم به آنها هم یاد دادم. دخترها هم گوش می‌دادند هم عمل می‌کردند. خودشان گفتند: «اگر می‌شود برایمان چادر بخر!» رفتم و پارچه چادری برای آنها خریدم. در خانه خودم برای‌شان قد زدم، بریدم و دوختم. خیلی خوشحال شدند از اینکه چادر دارند. آنها به من «امامان منیژه» می‌گفتند. دوستان و اطرافیان، ما را از نگهداری این دو دختر منع می‌کردند اما ما می‌گفتم این‌ها فرزندان ما هستند و پدر و مادرشان را در تصادف از دست داده‌اند. با این توضیح ما، دیگر کسی حرفی نمی‌زد. به آن دو خواهر هم گفتم از زندگی گذشته خودشان چیزی به دیگران نگویند.

برای شما خواستگار پیدا شده!

در همین مدت علی‌رضا هم که کم و بیش به خانه می‌آمد و می‌رفت، تغییرات را در اخلاق، رفتار و گفتار این دو دختر مشاهده می‌کرد. این دو خواهر، کم‌کم سیگار کشیدن را هم ترک کردند. نماز خواندن را یاد گرفته و می‌خواندند. دیگر آرایش نمی‌کردند.

علی‌رضا که می‌آمد، چادر سر می‌کردند. یک روز علی‌رضا به خانه آمد و مرا کناری کشید و گفت: «دو نفر از همکاران او در کمیته تقاضا کرده‌اند با این دو دختر ازدواج کنند. نظر تو چیست؟» واقعاً خوشحال شدم و گفتم: «چی از این بهتر؟ این دو دختر بیچاره، لیاقت همسر و زندگی خوب را دارند. اینها ذاتاً و فطرتاً دخترهای خوبی هستند. مدتی به اجبار پدر و مادرشان راه را رگم کرده بودند. اکنون مزه زندگی سالم را چشیده‌اند و مطمئنم تا آخر عمرشان پاک و سالم زندگی می‌کنند.» بعد دخترها را صدا کردم و گفتم: «مژده بدهید که یک خبر خوب می‌خواهم به شما بدهم.» گفتند: «اذیت نکن! بگو چه خبر شده؟!» گفتم: «دو نفر از همکارهای علی‌رضا از شما خواستگاری کرده‌اند و تقاضا دارند با آنها ازدواج کنید.» دخترها با هم فریاد کشیدند: «تورا به خدا! چقدر خوب. خدایا شکر. بالاخره خدا جواب ما را هم داد.» بعد از من پرسیدند: «شما چه گفتی؟» گفتم: «من جواب دادم اول از همه دخترها باید دامادها را ببینند و ببینند که خداوند بالاخره سرنوشت آن‌ها را به واسطه تغییر رفتارشان و اینکه به اجبار در چنان راهی قرار گرفته بودند، تغییر داد و هر دو ازدواج کردند.»

و واج به من نگاه می‌کردند. فکر نمی‌کردند این قدر برخورد خوبی داشته باشم. خلاصه شام را خوردیم و آنها در همان اتاق و ما هم در اتاق دیگر خوابیدیم. صبح علی‌رضا به من گفت: «اینجا سیگاری هستند. اگر سیگار خواستند یا چیزی احتیاج داشتند برای شان بخر.» برای این کار مقداری هم پول به من داد.

چرا با شوهرت دعوا نکردی ما را به خانه آورد؟

علی‌رضا که رفت. من هم مشغول کارهای خانه شدم و صبحانه درست کردم. دخترها وقتی بیدار شدند با هم صبحانه خوردیم. بعد از صبحانه گفتند: «ما سیگاری می‌خواهیم.» وحید را بغل کردم و از خانه خارج شدم. از یقالی سرکوپه یک بسته سیگار خریدم و برای مصرف دخترها به خانه آوردم. آنها سریع سیگار روشن کردند و کام گرفتند. کم‌کم که با من اخت شدند. پرسیدند: «چرا دیشب با شوهرت که ما را به خانه آورده بود، دعوا نکردی؟ یعنی اصلاً به او شک نکردی؟» گفتم: «چرا باید دعوا می‌کردم؟ مگر نشنیدید؟ او گفت هر کجا شما را برده کسی قبولتان نکرده بود. خدا را خوش نمی‌آمد در خیابان رهای‌تان می‌کرد. شما به آنها پناه آوردید، دستگیر که نشده بودید. در ضمن شوهر من اگر مطمئن نبود که شما دو نفر دختران خوبی هستید، هرگز شما را به خانه نمی‌آورد؛ من هم اطمینان دارم که او همه جوانب را سنجیده و بعداً شما را به خانه آورده است. در ضمن من به شوهرم هیچ شک ندارم. شما که دو دختر خوب هستید؛ شوهر من اگر صبح تا شب و شب تا صبح در خانه‌ای که در آن صد خانم بدکاره باشند تنها باشد، باز هم به او هیچ شک ندارم.»

چطور این قدر به شوهرت مطمئن هستی؟

دخترها متعجب بودند. گفتند: «خوش به حال تو و خوش به حال شوهرت. چطور اینقدر به او مطمئنی؟!» گفتم: «یکی از مزایای همسر مؤمن همین اعتماد داشتن به او است. اینها به انسان اطمینان خاطر می‌دهد که همسرش حتی فکر خیانت به او را هم نمی‌کند. وقتی همسر انسان به وظایف دینی‌اش کامل عمل می‌کند، حلال و حرام، محرم و نامحرم سرش می‌شود، خود انسان هم اهل نماز روزه باشد و فکر خیانت به همسرش را نکند، خدا هم کاری می‌کند که هرگز همسر چنین زنی به او خیانت نکند.» اشک در چشمان آن دو دختر جمع شده بود. آنقدر مرد‌های بوالهوس و فاسد دیده بودند که چنین تعبیراتی برای آنان حکم کیمیا را داشت و



ماجرای شهناز و مهناز

روایت همسر شهید علیرضا نوری

با پیروزی انقلاب، این محلات پاکسازی شد. وقتی آنجا را پاکسازی می‌کردند، دو خواهر جوان یکی هفده ساله (شهناز) و دیگری پانزده ساله (مهناز) در آن محله‌ها بودند که به اجبار پدر و مادرشان به خودفروشی رو آورده بودند. چند روز بعد از ماجرای پاکسازی، دیدم علی‌رضا به منزل آمد. برخلاف همیشه این بار با دسته کلید خودش در را باز نکرد. رنگ خانه را زد و من جلوی در رفتم. تا من را دید گفت: «منیژه خانم، مهمان داریم.» من هم طبق عادت گفتم: «خوش آمدند، قدم‌شان به روی چشم.» دیدم همراهش دو دختر جوان بدون حجاب و با آرایش بسیار غلیظ هستند. (آن موقع هنوز حجاب اجباری نشده بود و بعضی از خانم‌ها مثل زمان شاه تردد می‌کردند.) بدون آنکه سؤالی از علی‌رضا بکنم، به آن دو دختر تعارف زدم برای آمدن به داخل منزل. نمی‌خواستم با سؤالاتم آنها را ناراحت کنم. چون می‌دانستم حتماً دلیلی داشته که علی‌رضا این دو دختر را به خانه آورده.

مجبور شدم آن‌ها را بیاورم خانه!

بعد از آن که دخترها را داخل یکی از اتاق‌ها جای دادم، علی‌رضا خودش ماجرا را برام تعریف کرد و گفت: «این دو دختر خانم از دست پدر و مادرشان که در محله فساد بودند فرار کرده‌اند. چون آنها را مجبور به خودفروشی می‌کردند. بعد از فرار از آن محله به صورت قاچاقی و بدون بلیت سوار قطار تهران-مشهد می‌شوند که مأموران کمیته داخل قطار آنها را شناسایی و به تهران برمی‌گردانند و تحویل قسمت ما می‌دهند. ما هم به هر کجا مراجعه کردیم این دو دختر را تحویل نگرفته‌اند؛ به همین دلیل مجبور شدم آنها را به خانه خودمان بیاورم.» گفتم: «خیلی کار خوبی کردی.»

اگر سیگار خواستند، برای شان بخر!

بعد از اینکه شرایطشان را فهمیدم، برای‌شان لباس مناسب تهیه کردم و فرستادم‌شان حمام تا از آن وضعیت در بیایند. شام هم به آنها دادم و گفتم: «حالا بروید استراحت کنید.» آن دو دختر از من تشکر کردند ولی متعجب بودند. حاج

این ۲ خواهر از سرنوشت گذشته‌شان ناراحت بودند و گریه می‌کردند. من اما گفتم: «همین که نمی‌خواستید و مجبور بودید، مهم و خوب است. همین که نمی‌خواستید و نمی‌خواهید در چنین کاری باشید، همین موضوع را خدا می‌بیند. مطمئن باشید آینده خوب و عاقبت به‌خیری در انتظارتان است؛ به شرط آن که شما هم تغییر کنید و از آن فضا‌هایی که بودید فاصله بگیرید. من حاضر همه جور به شما کمک کنم.»